

روحي که جانور ديد

من، روحي گوشه‌گیر، در اینجا به فکر و خیالهای خودم مشغولم. به کسی کاری ندارم و سر در کار خود فرو برده‌ام. کمی آن طرف‌تر روی یک گردالی، جانورانی زندگی می‌کنند که اصلاً سرشان در کار خودشان نیست و مدام به کار من کار دارند. وقت و بی‌وقت، کوچک و بزرگ و زن و مرد به سمت جایی که من زندگی می‌کنم نگاه می‌کنند و انواع و اقسام حرفها می‌زنند. گاهی اوقات عصبانی‌اند و گاهی اوقات شاد و گاهی اوقات هیجان‌زده و گاه غمگین، و در همه‌ی این احوال رو به من می‌کنند و سخنانی بر لب می‌آورند و حرکاتی انجام می‌دهند. من البته سعی می‌کنم توجهی به آنها نکنم ولی گاهی آنقدر توجه‌شان به من زیاد می‌شود که مجبورم به آنها توجه کنم. گاهی بعضی‌هاشان آنقدر پایی من شده‌اند که نزدیک گردالی آنها شدم و سعی کرده‌ام سر در بیاورم دقیقاً چرا به این حد از پایی بودن رسیده‌اند. چند باری که به آنها خیلی نزدیک شده‌ام تا سر از کارشان در بیاورم چیزهایی ازشان دستگیرم شده است. تظاهر می‌کنند با من حرف نمی‌زنند و با خداوند یا فرشتگان او در حال سخن گفتن‌اند. شاید فکر کنید من خودبزرگ‌بینی دارم، ولی باورم نمی‌شود آنها طرف صحبت این جانوران باشند و نه من. اصلاً از لحن و محتوای حرفهایشان هم می‌توان فهمید. من که روحم و بدن ندارم و کسی نمی‌تواند من را بسوزاند جرات نمی‌کنم با خداوند و فرشتگان بدین شکل حرف بزنم، اینها که بدن دارند جای خود دارد. حال که حرف «بدن» شد این را بگویم چه بامبول‌ها که این جانوران به خاطر بدن داشتن در نمی‌آورند. درباره‌ی کوچک‌ترین جزئیات بدنشان باید نباید دارند و همه این باید نبایدها را در جزوه‌هایی نگهداری می‌کنند و اسم این جزوه‌ها را گذشته‌اند: «اخلاق». در این جزوه‌ها همه چیزی پیدا می‌شود: چجوری باید کجای آن را شست، چجوری و چقدر باید آن را پوشاند، چجوری باید به آن دست زد، چجوری باید به آن نگاه کرد، چه چیزهایی باید به آن خوراند و... می‌توانم قاطعانه بگویم تقریباً تمام حرفهای آنها با من درباره‌ی بدنشان است یا حول و حوش آن می‌چرخد. البته خود شما بهتر از من اینها را می‌دانید.

چند وقتی است حرف‌زدن‌هایشان با من خیلی زیاده شده، با بعضی روح‌ها این مسئله را در میان گذشته‌ام، پیش طبیب بزرگ رفتم، طلب آمرزش کردم و چند مدت هم در بیمارستان روحي بودم. ولی هیچ تغییری ایجاد نشد چون هیچکدامشان باور ندارند این جانوران وجود دارند. برای همین همه‌شان دنبال درمان توهم من‌اند. روح‌ها ایمانشان را به موجودات دیگر از دست داده‌اند و فکر می‌کنند فقط خودشان واقعی‌اند. به من گفته‌اند تنها عضو جامعه‌ی طبیعیان روح که به وجود جانوران ایمان دارد و آنها را می‌شناسد شماست. روح‌کاو عزیز، از شما خواهش می‌کنم آنچه در مورد این جانوران به شما می‌گویم را پیش کسی بازگو نکنید. بدینی روح‌ها به کنار، تا آنجا که من فهمیده‌ام این جانوران خیلی کینه‌توز و انتقام‌جو هستند و اگر بفهمند می‌خواهم حکایت آنها را برای شما بازگو کنم ممکن است بر شدت حرف‌زدن‌هایشان با من بیافزایند. نمی‌دانم، شاید شما هم تا به حال آن گردالی

و جانوران روی آن را ندیده باشید ولی من هم تا همین چند سال پیش هرگز آنها را ندیده بودم. منظورم این است که هر روحی ممکن است در هر سنی چیزهایی ببیند که پیشتر ندیده ولی این دلیل بر جنون یا زبانم لال روح‌مردگی نیست. من تنها می‌توانم آنچه اخیراً دیده‌ام را برای شما بازگو کنم و هیچ کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

اولین بار که یکی از این جانوران با من حرف زد بعد از مرگِ روحِ همسایه بود. حال و روز خوشی نداشتم و در خلوت خودم مدام با یاد و خاطره‌اش، سرم را گرم می‌کردم. چه روزها و شبها که با هم حرف نمی‌زدیم. بهترین هم‌روح برای من، همان همسایه بود که از دنیا رفت. در همان حال و روز صدایی شنیدم. دیدم جانوری روی یک گردالی در حال سخن گفتن با من است. کمی یکه خوردم ولی کم کم به حرفهایش بیشتر و بیشتر گوش دادم و به هم نزدیک شدیم.

یادم می‌آید در همان ابتدای آشنایی‌مان خیلی با شدت و حرارت، شبیه یک جلسه بازپرسی، از همان جلسه‌ها که خودمان هم در آن دخمه‌ی روحستان داریم، پرسش‌هایی را طرح می‌کرد و پاسخ‌های خیلی مشخصی می‌طلبید. شبیه امتحان بود. از آن دسته جانورانی بود که ابتدا امتحان شفاهی می‌گرفت و اگر امتحان را قبول می‌شدی سپس به حرف زدن ادامه می‌داد. تقریباً تمام پرسش‌های او پیرامون دیدگاه من راجع به دسته‌های مشخصی از جانورها بود. پرسید «آیا به جک‌هایی که راجع به یک قومیت و نژادند می‌خندی؟» به او گفتم همسایه‌ام مرده و اصلاً رغبتی به خنده ندارم. قدری خشمگین شد و گفت «در حالت کلی، وقتی همسایه‌ات مرده چه؟ آن موقع هم نمی‌خندی؟» گفتم من اصلاً نمی‌دانم قومیت یعنی چه، در این جا که ما روح‌ها زندگی می‌کنیم چیزی به اسم نژاد و قومیت وجود ندارد. خشمش کمی بیشتر هم شد و گفت «اگر در جایی زندگی کنی که قومیت و نژاد وجود داشته باشد چه؟» من نمی‌دانستم پاسخ صحیح چیست ولی از آنجا که ما روح‌ها به بقیه‌ی روح‌ها نمی‌خندیم بر این اساس فکر کردم حتماً خندیدن به همه جانوران بد است، گفتم نه نمی‌خندم. وقتی این پاسخ را دادم از خشمش کاسته شد، ورم صورتش کمی خوابید و رنگِ سرخ صورتش رو به صورتی گرایید، باد درون سینه‌اش قدری خالی شد و آماده پرسیدن پرسش دوم شد. دوباره قدری بر خشمش افزود تا بتواند پرسش خود را طرح کند «آیا به موسیقی‌های مبتذل گوش می‌دهی و کتاب‌های بازاری می‌خوانی؟» یادم است که باز هم به او تاکید کردم که همسایه‌ام مرده، عزادارم و موسیقی گوش نمی‌کنم و تمرکز هم برای کتاب خواندن ندارم. باز هم بر شدت خشمش افزوده شد، پره‌های دماغش مثل حشره‌ای بی‌قرار بال بال می‌زدند، با آن وضع و حال پرسید «در حالت کلی چه؟» نمی‌دانستم موسیقی مبتذل از نظر او یعنی چه نوع موسیقی‌ای، چون ما در روحستان فقط یک نوع موسیقی داریم و آن هم سمفونی ارواح است. من تا به حال ندیدم کسی به این موسیقی بگوید مبتذل و در واقع همه‌ی روح‌ها دوستدار این موسیقی‌اند. در مورد کتاب هم از آنجا که ما در روحستان چیزی به اسم بازار نداریم، پس فهمیدم که ما کتاب بازاری هم نمی‌توانیم داشته باشیم، پس با خیال راحت بهش گفتم نه، نه کتاب بازاری و نه موسیقی مبتذل، هیچکدام را دوست ندارم. باز هم کمی باد داخل سینه‌اش تخلیه شد و رنگِ رویش کم شد. ولی خیلی سریع دوباره بر خشم خود قدری افزود تا پرسش بعدی را طرح کند. چندین و چند پرسش طرح کرد و از نظر من در مورد زنان، کارگران، اقلیت‌های جنسی،

اقلیت‌های مذهبی، حقوق حیوانات، اسلام‌هراسی و بسیاری از مسائل دیگر جویا شد و من با همین روش به همه آن پرسش‌ها پاسخ دادم و به نحو معجزه‌آسایی از آن آزمون سربلند بیرون آمدم و کم‌کم بیشتر و بیشتر وارد زندگی این جانور شدم.

خیلی با من حرف می‌زد و از زندگی و تجربه‌های خود مدام سخن می‌گفت. برایم از معلومات عجیب و غریب و هوش و استعداد وافرش می‌گفت. در زمینه‌ی ادبیات و سینما یدی طولاً داشت و چندین رمان خوانده بود و اسم چندین کارگردان را از بر بود. چند فیلم و سریال را به زبانی غیر از زبان مادری‌اش، بدون اینکه خوابش ببرد یا خمیازه بکشد تا آخر دیده بود. چندین بار هم به سالن سینما رفته بود و فیلم‌هایی را تماشا کرده بود و پس از تماشای آنها به همراهان خود از نکات آموزنده‌ی فیلم‌ها گفته بود. در همین حال که با توانایی‌های شگرفش آشنا می‌شدم، کم‌کم با دسته‌بندی‌ها و واژگانی که جانوران از آنها برای توصیف یکدیگر بهره می‌بردند آشنا می‌شدم. بخصوص که این جانور خیلی علاقه داشت بقیه را توصیف کند. مدام در مورد جانورانی که از ابتدای عمر خود تا به حال دیده بود سخن می‌گفت. انصافاً هم چنان که می‌گفت هر کسی در زندگی این جانور سر و کله‌اش پیدا شده، موجود پست و بی‌شرفی بوده است. از پدر و مادرش تا خواهران و برادرانش گرفته تا دوستان مدرسه و دانشگاه و همکاران و همسر و فرزندان همه جانورانی فرومایه، حقه‌باز و قلابی بوده‌اند. می‌گفت پدر و برادرانش در کودکی به او نظر سو جنسی داشته و مادرش به اندازه کافی نه به او شیر داده و نه او را در آغوش کشیده و خواهرانش هم همواره با او در رقابت بوده و هیچگاه او را درک نکرده‌اند. همین مسائل باعث شده تا او نتواند هوش و استعداد بسیارش را چنان که دوست دارد به کار گیرد. بعدتر که بیشتر حرف زد متوجه شدم آنهایی که نمی‌خواستند و نگذاشتند او به جایی برسد محدود به خانواده‌اش نمی‌شدند. تقریباً تمام مردان زندگی‌اش به او نظر سو جنسی داشته‌اند. مردهایی که معلم او بوده‌اند، مردهایی که همسایه‌ی او بوده‌اند، مردهایی که راننده‌ی تاکسی‌هایی بودند که او سوار شده، مردهایی که در پیاده‌رو از کنار او رد می‌شدند، همه به او نظر سو جنسی داشته‌اند. حتی یک بار گفت در بیمارستان به عیادت دوستی رفته بود و در یکی از اتاق‌های بیمارستان مردی که در حالت کما روی تخت دراز کشیده بود هم به او نظر جنسی داشته است. آنطور که می‌گفت همه‌ی زنهایی هم که در زندگی او حضوری به هم می‌رساندند، برای جذب جنسی دیگر مردها با او در رقابت بودند و به جذابیت‌های جسمی و جنسی او به شدت حسادت می‌کردند. خواهرانش همیشه در خانه لباس‌های تنگ و خوش‌رنگ می‌پوشیدند تا نظر پدر و برادرانش را جلب کنند، مادرش آرایش غلیظ می‌کرده و این باعث می‌شده مرد همسایه به جای او به مادرش توجه کند، زنان مجری تلویزیون با عمل جراحی رقابتی نابرابر را در جلب توجه پسران مدرسه راه انداخته بودند، و دخترش از قصد ادای او را در می‌آورد تا دل همسرش را ببرد. به خاطر این رقابت یا به خاطر دیگری، او به این نتیجه رسیده بود که زنان برای دوستی مناسب نیستند و تنها از میان مردها دوستان خود را بر می‌گزید.

یادم می‌آید دل خونی از معشوق‌های خود نیز داشت و می‌گفت همه‌ی آنها به او خیانت کرده‌اند و در همان حال که با او در ارتباط بوده‌اند با زنان دیگری نیز خوابیده‌اند و گاه با زنانی خوابیده‌اند که دوست و آشنای او بوده‌اند. از همین رو، او به این نتیجه

رسیده بود که جذابیت جنسی و جسمی‌ای برای مردان ندارد و برای همین است که مردها به او خیانت می‌کنند. همیشه می‌گفت مردها قابل اعتماد نیستند. مدام هم از من می‌پرسید «به نظر تو من جذابم؟» ولی همانطور که می‌دانید برای ما روح‌ها جذابیت جنسی بی‌معناست و من هر چقدر سعی کردم بفهمم این جذابیت جنسی یعنی چه نتوانستم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که برای فهم آن باید بدن داشت. ولی او این حرفها سرش نمی‌شد و پاسخ ندادن من را به حساب تایید عدم جذابیت جنسی خود می‌گذاشت. در نتیجه همیشه به او می‌گفتم آری خیلی جذابی و همیشه خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت اگر واقعا برات جذاب بودم حداقل دستی به من می‌رساندی.

می‌گفت آدم باید کار کند و نتیجه‌ی تلاش خود را بدست آورد. برای همین از شرکت در لاتری و قرعه‌کشی و حتی سرمایه‌گذاری در سهام پرهیز می‌کرد و اعتقاد داشت نباید حتی به عنوان هدیه از کسی پول گرفت. یک روز که مثل همیشه همین حرفها را به من می‌زد، در حالی که داشت از داخل قابلمه با دست غذا می‌خورد، انگار که ناگهان به حقیقتی دیرپاب دست یافته باشد، گفت «ولی تو روحی، حتما توانایی‌های عجیبی داری». قابلمه‌ی غذا را به سمتی پرتاب کرد و به سمت من دوید و از من خواست به او کمک کنم در لاتری برنده شود و یا در دل خواهران و برادرانش رسوخ کنم تا آخر هفته همگی هدیه‌ی نقدی بزرگی به او بدهند. به او گفتم من چنین توانی ندارم ولی او فکر می‌کرد نمی‌خواهم به خواسته‌های او توجه کنم. خیلی خشمگین شد، رنگش سرخ شد، درست مثل زمان بازپرسی اولیه و با صدای خیلی بلند اسم بچه‌هایش را صدا زد. بچه‌ها که از ترس رنگشان پریده بود سریع آنجا حاضر شدند. آنها را به باد کتک گرفت. سگ او که از این ماجرا ترسیده بود نزدیک او شد و دمش را به حالت ترس لای پای خود گذاشته بود ولی او با لگدی محکم به پهلو سگ کوبید و سپس بی‌درنگ از خانه بیرون رفت و در خانه‌ی همسایه‌ی را با مشت گره کرده کوبید. زنی در را باز کرد. او زن را به باد ناسزا گرفت. با ریتم مشخصی پشت سر هم او را «... کوپنی» صدا می‌زد، انگار که در حال شعار دادن علیه کسی باشد. بعد از پایان شعار، زن را تهدید کرد پیش در و همسایه آبرویش را می‌برد. آن زن بی‌نوا که تا پیش از این هرگاه حرف جنسیتی‌ای در حضور جانور زده بود به شدت توبیخ شده بود، نمی‌دانست در مواجهه با این ناسزا و این موقعیت چه کار باید بکند. متوجه شدم که جانور به همسایه خود پولی بدهکار بوده و وقتی متوجه شده من نمی‌خواهم یا نمی‌توانم به او کمک کنم پولی مفت و هنگفت به دست بیاورد به سمت خانه‌ی همسایه یورش برده تا با فحاشی او را بترساند و از پس گرفتن پول خود منصرفش کند. پس از اینکه زن همسایه را حسابی سیرناسزا کرد به داخل خانه‌ی خود آمد و سیگاری آتش کرد و به دنبال موسیقی خاصی روی لپ تاپ خود گشت. پس از چند ثانیه با صدای خیلی بلند ترانه‌ای کل ساختمان را فراگرفت. به زمین خیره شده بود و پشت سر هم به سیگار خود پک می‌زد و جوری عمل می‌کرد که گویی دود سیگار موید حرفهای خواننده بود.

راستش، پس از آن روز ما دیگر هیچگاه با هم حرف نزدیم. پس از مدتی که دیگر نه آن جانور با من سخن می‌گفت و نه من به او توجهی داشتم و در سکوت خود غرق بودم، به دنیای جانور و بقیه‌ی جانوران فکر می‌کردم. به گونه‌های متفاوت آنها، کارهایی

که می‌کردند، غذاهایی که می‌خوردند، خواسته‌هایی که داشتند، لباسهایی که می‌پوشیدند. خیلی با ما روح‌ها فرق داشتند و این تفاوت باعث می‌شد برای شناخت بیشتر جانوران کنجکاو بمانم. یک روز پس از مدت‌ها تنهایی تصمیم گرفتم به روحکده‌ی نزدیک خانهام بروم و چند نفر روح ببینم بلکه قدری دلم باز شود. وقتی به روحکده رسیدم دیدم هیچکس آنجا نیست. با دلخوری به سمت خانهام بازگشتم. در طول مسیر متوجه شدم جانوری روی گردالی ایستاده و به من خیره است. رو به او کردم، داشت زیر لب چیزهایی می‌گفت و برای اینکه بفهمم چه می‌گوید به او نزدیک‌تر شدم. از آن روز به بعد مدام با جانور صحبت کردم.

جانور از علاقه‌اش به شعر و داستان و فلسفه می‌گفت. برایم شعرهایی که نوشته بود را با صدای بلند می‌خواند و گاهی در حین خواندن شعرهایش چشم‌هایش بسته می‌شد و بخشی از بدنش شروع به لرزیدن می‌کرد یا چند ثانیه‌ای در سکوت گردش را عقب و جلو می‌کرد و فقط وقتی نفسی عمیق می‌کشید امکان خواندن بقیه متن برایش فراهم می‌شد. می‌گفت شعرهایش خیلی خاص و متفاوت‌اند و تا زمانی که ناشر محترمی پیدا نشود آنها را در اختیار کسی قرار نخواهد داد. همین قضیه باعث شد فکر کنم خیلی بی‌کس و تنهاست که گنجینه‌های مخفی خود را به منی که چندان نمی‌شناسد، نشان می‌دهد. وقتی برایم در مورد فلسفه حرف می‌زد حس و حالش قدری عوض می‌شد. بیشتر شبیه بازی‌ای بود که روح‌های محله‌ی ما به آن «اسم-جمله» می‌گویند. این بازی به این شکل است که شما اسمی را می‌گویید و من بعد از شنیدن آن اسم جمله‌ای می‌گویم. او هم اسم‌های عجیب‌غریبی را پشت سر هم تکرار می‌کرد و بعد از گفتن هر اسم عجیب و غریب، جمله‌ای می‌گفت. بعد از هر اسم هم یک بار زبانش را کامل روی لب‌هایش می‌چرخاند. به گمانم این کار برای تولید صدای بخشی از اسم آن افراد است که ما روح‌ها قادر به شنیدن آن نیستیم. گاهی هم یکی از آن اسم‌ها را می‌آورد و پسوند «ی» به آنها می‌افزود و سپس از من می‌خواست بدان متصف شوم. مثلاً می‌گفت «یک کم کارل اشمیتی فکر کن» یا «یک کم کارل اشمیتی ببین». هیچ‌وقت نفهمیدم کارل اشمیت کیست و کارل اشمیتی فکر کردن یا دیدن یعنی چه، چرا که هیچ وقت توضیحی در مورد هیچکدامشان به من نداد ولی هرگاه سخن او را تایید نمی‌کردم می‌گفت «کارل اشمیتی فکر کن» یا «کارل اشمیتی ببین». اگر کارل اشمیتی فکر می‌کردم به صورت کامل با او هم‌نظر می‌شدم ولی بدون اینکه بدانم چگونه و چرا، تنها گاهی کارل اشمیتی فکر می‌کردم. کارل اشمیتی فکر کردن خیلی برایش مهم بود، یعنی برایش خیلی مهم بود که همیشه تایید شود. می‌گفت در زندگی کم تایید شده و مایل است هر جور شده این کمبود را برطرف کند. در نتیجه، تمام تلاش خود را می‌کرد تا تایید شود و برای رسیدن به این هدف برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود. هرگاه هم تایید نمی‌شد با دستور «کارل اشمیتی فکر کن» به طرف مقابل می‌فهماند که در فرآیند تلمبار کردن تاییدهایش اخلال ایجاد کرده و او را از رسیدن به هدفش منع کرده است. با این همه، چند باری به من گفت تایید شدن او برای خودش فرقی ندارد و خیر این قضیه متوجه طرف مقابل است و او از روی دگرخواهی امر به کارل اشمیتی فکر کردن می‌کند. من در بین روح‌ها این حجم از دگرخواهی را هرگز سراغ نداشتم.

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد لباس می‌پوشید و روی همه‌ی آنها پارچه‌ای مشکی می‌پوشید تا تمام بدنش را بپوشاند. سوار ماشینی می‌شد و هر بار میان جماعتی می‌رفت. همه‌ی آنها‌یی که صبح تا عصر با آنها رفت و آمدی داشت شبیه خود او لباس می‌پوشیدند. میان آنها و مثل همه‌ی آنها، خیلی کم حرف می‌زد، نمی‌خندید و تنها لبخند می‌زد و در صورت کسی خیره نمی‌شد. در پایان هر جمله‌ای که می‌گفت عبارتی از زبانی بیگانه را تکرار می‌کرد. میان آنها که بود، جانور آرام‌یافته‌ای به نظر می‌رسید. ولی در بقیه موارد که او را دیده بودم خیلی پر انرژی و پر جنب و جوش بود. ولی بیش از هر چیز انرژی خاصی داشت که به آن شهوت می‌گفتند. هرگاه با من حرف نمی‌زد گمان می‌کرد من دیگر به گردالی توجهی ندارم و نمی‌بینم و نمی‌دانم چه کار می‌کند، در حالی که توجه من به شدت معطوف به او بود. وقتی تنها بود کتابهایی می‌خواند یا فیلم‌هایی می‌دید که پس از آن با خودش ور می‌رفت. شبها به شکل دیگری لباس می‌پوشید، متفاوت از آن لباس‌هایی که صبح‌ها می‌پوشید. با جانورانی همراه می‌شد و با آنها می‌گفت و می‌خندید. خبری از واژگان بیگانه در انتهای جملاتش نبود و لباسهایش سفید و براق بودند. نه تنها به همه آنها نگاه می‌کرد که همیشه به دنبال راهی بود تا با آنها همبستر شود. به هر کاری دست می‌زد تا بتواند آنها را مجبور به کارل اشمیتی فکر کردن کند و با او همبستر شوند. حتی الان هم این حجم از دگرخواهی او را تحسین می‌کنم.

ولی گاهی پس از اینکه با آنها همبستر می‌شد، یا همان موقع یا فردای آن روز، دیگر خودش چندان هم کارل اشمیتی فکر نمی‌کرد. کاری که کرده بود را تایید نمی‌کرد و حالت پشیمانی داشت. تمام جملات، نه فقط آخر آنها، پر می‌شد از واژگانی بیگانه و لباسهایش را داخل ماشین لباسشویی می‌انداخت و با صدای بلند گریه می‌کرد. در چنین موقع‌هایی به من از انتخاب سخت و بزرگ خود می‌گفت. از نبرد بین دو نوع تایید که هر دو برای او مهم و حیاتی بود. می‌گفت برای جبران کمبود تایید، دو راه پیش رو داشت. یا می‌توانست وزیر و وکیل شود تا افراد زیادی او را بشناسند و با آگاه شدن از برتری‌های مخفی‌مانده‌ی او، نخست از این غفلت عظیم ابراز ندامت کنند و سپس برای جبران آن غفلت به تایید دو چندان او روی بیاورند. ولی این نوع تایید تنها می‌توانست متوجه ویژگی‌های عمومی او باشد. راه دوم او تایید شدن ویژگی‌های بسیار خصوصی او در بستر توسط همبستران متعدّدش بود. ولی در این حالت تعداد افراد کمتری می‌توانستند او را تایید کنند. نبردی که او با آن مواجه بود، نبرد بین تایید کیفی و تایید کمی بود، نبرد بین دو نگاه کارل اشمیتی. ولی من هیچگاه متوجه نشدم چه رابطه‌ای بین «تایید کمی» و پنهان کردن انرژی شهوانی خود و نمایش پرهیزگاری و «تایید کیفی» و بروز انرژی شهوانی خود برقرار کرده بود. عاملش هر چه بود، این تقسیم‌بندی باعث شده بود او به دو جانور کاملا متفاوت تقسیم شود. صحبت کردن با او خیلی سخت شده بود چرا که عملا با دو نفر در ارتباط بودم و هر کدام با اینکه خیلی با هم فرق داشتند ولی هر دو در جمع‌آوری تایید با یکدیگر در رقابت بودند.

یک شب که بیرون رفته بود و در حال همبستری بود به خانه او رفتم و گونی‌ای با خودم بردم. شروع به پر کردن آن گونی از تایید کردم تا وقتی به خانه می‌رسد، چه بر همان حال باقی مانده باشد و چه پشیمان شده باشد و تصمیم به تغییر گرفته باشد، تایید را به سمت او جاری کنم. در حال انجام این کار بودم که زنگ در را زدند، در را باز کردم. یکی از دوستان جانور بود که وارد

خانه شد. من به پر کردن گونی ادامه دادم تا اینکه جانور آمد. وقتی وارد خانه شد حالت پشیمان به خود گرفته بود. از آنچه که آن روز بود ناراحت بود و دوست داشت هر چه زودتر پاک شود و به دیگر شکل خود دربیاید. وقتی دوست خود و من را با گونی تایید به دست دید فکر کرد من می‌خواستم گونی تایید را روی سر دوستش خالی کنم یعنی می‌خواستم نگاه کارل اشمیتی خود را معطوف دوستش کنم و او را از یک گونی تایید محروم کنم. با صدای بلند و پر از غصه به من گفت هیچ‌گاه یک جا این میزان تایید جلوی چشمانش از او منع نشده بود و هیچ‌گاه ندیده بود آن میزان تایید نثار کسی شود.

کم کم داشتم به جانورها اعتیاد پیدا می‌کردم. سرگرم‌کننده بودند و هر کدامشان منحصر به فرد بودند و بدون اینکه شناختی از من داشته باشند خیلی دوست داشتند با من در ارتباط باشند. در آن زمان جانوری بود که روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت و آنها را به شکل پرنده در می‌آورد و به سمت من پرتاب می‌کرد. چند باری این کار را کرد تا اینکه بالاخره یکی از آن پرنده‌کاغذی‌ها را که روی زمین افتاده بود را برداشتم و باز کردم. جانور درخواست هم‌کلامی کرده بود. هنوز هم این کار را می‌کند و آن پرنده‌های کاغذی، کوچی دائمی به سمت من دارند. ولی روحکاو عزیز، به نظرم جانورها بیش از آن که برای من خیری داشته باشند مملو از شرند. دست از سرم بر نمی‌دارند و تنهایی نمی‌گذارند. همه روح‌ها می‌گویند جانوری وجود ندارد، نکند واقعا اینها توهم‌های من باشد. کم‌کم کنید.

روحکاو حکیم در دانشگاه متروک جان‌روان در رشته‌ی جانورشناسی تحصیل کرده بود و همه روحهایی که به وجود جانوران باور داشتند برای آگاهی از وضعیت جانوران نزد او می‌آمدند. او خیلی سرد و بی‌روح به تحلیل جانوران می‌پرداخت و به داشتن نگرش عینی معروف بود. بدون هیچ توجهی به اضطراب و شوریدگی من گفت «دچار توهم نیستی، این جانورها واقعی‌اند و من آنها را خوب می‌شناسم» و شروع کرد به تحلیل آن دو جانور:

در مورد جانور اول. عصبانیت و هیستری او همیشه خود را در قالب موضع‌گیری‌های سفت و سخت و بدون انعطاف نشان می‌دهد. مسئله‌ی او نه قومیت‌ها، نه اقلیت‌های جنسی و مذهبی و نه زنان و نه حیوانات، هیچ‌کدام نیست. او خشم و غضبی دارد که باید آن را تخلیه کند. آشنایی او با این مفاهیم، یعنی یافتن قالبی که می‌تواند در آن خشم و غضب خود را تخلیه کند و در عین حال مدعی برتری اخلاقی باشد. در حالت کلی برای جانوران خشم و نفرت امری مذموم است ولی خشم و نفرت در مواجهه با بی‌عدالتی و تبعیض امری مطلوب است. ولی جانور اخلاق‌مداری که به تبعیض و بی‌عدالتی واکنش خشم‌گنانه‌ای دارد، در باقی اوقات نه اثری از خشم در او پیداست و نه اثری از نفرت. جانور، مملو از خشم و نفرت است و باید همواره راهی بیابد تا نشان دهد خشم و نفرت او بی‌هوده و غیراخلاقی نیست بلکه متوجه امور نامطلوب در جهان است. با این شگرد، جانور مملو از خشم و نفرت، ردیلت اخلاقی خود را فضیلتی اخلاقی جای می‌زند. ولی آشنایی نزدیک با چنین شخصی تناقض‌های او را نشان خواهد داد. متوجه خواهی شد که او به خشم و نفرت التزام دارد و نه آن قالب‌های اخلاقی و اگر آن قالب‌های اخلاقی مانع از بروز خشم و نفرت او شوند به سراغ قالب‌های دیگری خواهد رفت. نماد بیرونی خشم او، طرفداری از عدالت جنسیتی است و او می‌تواند هم پرخاشگری

کند و هم مدعی عدالت‌طلبی شود. هم می‌تواند مدعی باشد جانور اخلاق‌مداری است و به دنبال آرمان‌های والاست و هم شخصیت جانور دیگری را نبود کند و با پرخاش به او آسیب بزند. اگر او واقعا به اخلاق والا پایبند بود پول را به زن همسایه پس می‌داد. از اینکه مجبور است پولی که قرض گرفته را پس بدهد خشمگین است و در این مورد نمی‌تواند خشم خود را در قالب عدالت‌طلبی و حقوق زنان طرح کند. بنابراین، او به سراغ قالب دیگری می‌رود. قالبی که بتواند خشم و نفرت را به شکلی به آن زن منتقل کند که آسیب‌زاست و برای این کار به سراغ فحش‌های جنسیت‌زده خواهد رفت. روح گرمی، یادت باشد هر وقت جانوری با تو سخن می‌گفت و از اخلاق با حرارت و شدت دفاع می‌کرد، شاید قالبی برای تخلیه‌ی خشم و هیجان خود یافته و هیچ التزامی به اخلاق ندارد.

جانور دریافته معیاری پیشرو طرح شده که بر مبارزه با سکسیسم تاکید دارد. اگر او بتواند خشم خود را در این قالب بروز دهد می‌تواند مفر مطلوب دیگری برای خشم و نفرت دائمی خود فراهم کند. بهترین راه برای محکوم نشدن خشم و نفرت او، محکوم کردن دیگران با معیاری مناسب است. در نتیجه با دقت و وسواس به دنبال موارد سکسیسم می‌گردد تا هر چه زودتر بتواند مصداق‌های آن را بیابد و حمله و ریشه‌های عصبی خود را در قالبی ترقی‌خواهانه عرضه کند و در صورتی که این معیار مانعی بر بروز خشم او شود، آن را کنار می‌گذارد.

وقتی جانور به دنبال خالی کردن خشم و نفرت خود بر سر کسی است تنها به عدالت و دیگر مفاهیم اخلاقی اتکا نخواهد کرد و با چنگ زدن به مفاهیم زیبایی‌شناختی نیز خشم و نفرت خود را در چارچوب فرهیختگی و واکنش به ابتدال و زوال فرهنگی به نمایش بگذارد. بدین شکل هم مجال می‌یابد خشم و نفرت خود را برون‌ریزد و هم مدعی برتری شود و خشم خود را ناشی از این برتری و واکنش به یک نوع حقارت و پستی جا بزند و خشم خود را خشمی والا نشان دهد. ولی در جایی که به هنر به عنوان تسکین‌دهنده‌ی روانش نیاز دارد، دیگر به این چارچوب «هنر فاخر» که تنها وسیله‌ای برای پرخاش بود کاری ندارد و به سراغ هر موسیقی‌ای می‌رود که او را آرام کند.

اما در مورد آن جانور دوم. محتوای شعر و فلسفه برای او اهمیتی ندارد. آنچه مهم است قالبی است که می‌توان با آن طلب تایید کرد. تشخیص‌گذاری تایید، اگر در قالبی زیبا صورت گیرد، بسیار دشوارتر است. جانور با از بر کردن نام فیلسوفان و شعرهای نو، تلاش دارد رفتار مخاطب را پیش‌بینی پذیر کند. می‌داند اگر نامی از فیلسوفی ببرد یا شعری بخواند تایید خواهد شد و بدین شکل مخاطب را کنترل و هدایت می‌کند. او نمی‌تواند تایید کسی را که شعر و فلسفه برایش اهمیت ندارد یا کسی که فلسفه و شعر را عمیق‌تر از آوای واژگان شناخته بدست آورد. به همین دلیل او برای تضمین تایید به دنبال جانوری می‌گردد که مثل خود بدون شناخت شعر و فلسفه، آنها را تحسین می‌کند. ولی نه او و نه مخاطبش به عدم شناخت فلسفه و شعر معترف نیستند، که اگر معترف باشند این بازی دیگر معنایی ندارد. معناداری بازی جانوران همیشه در گرو پذیرفتن چیزی ناموجود است.

جانور نیاز جنسی دارد. او در بین جانورانی زیست می‌کند که گرچه همه دلمشغول همین نیاز و آغشته به آنند ولی کسی را که بخواهد به صورت علنی بر این نیاز تاکید کند، طرد می‌کنند. جانورها برخلاف ما روح‌ها، ذهن‌های معیوبی دارند. توان ترکیب پدیده‌ها را با یکدیگر ندارند. نمی‌دانند که می‌توان بدون آنکه غرق در زندگی شد، زیست. گمان می‌کنند یا باید غرق در زندگی شد یا باید از دنیا دست شست. دست شستن از دنیا به عنوان ارزشی اخلاقی ترویج می‌شود. شبانه روز در هر بخشی از جامعه که افراد بدون هماهنگی امکان عبور و مرور دارند این ارزش‌های اخلاقی ترویج می‌شوند. در نتیجه، طبیعت جانور با ارزش‌های جامعه‌اش ناهمخوان است. برای همین فکر می‌کنی او دو نفر است. در واقع او دو نفر نیست، در دو جامعه‌ی موازی زندگی می‌کند. جامعه‌ای که صبح‌ها برقرار است و باید در آن از قالب‌های از پیش تعیین شده پیروی کنند و جامعه‌ای که شب‌ها برقرار است و جانوران چنان که می‌توانند و می‌خواهند رفتار می‌کنند. بعضی از جانورها که متوجه این دوگانگی شده‌اند تکلیف خود را مشخص کرده‌اند. ولی آن جانوری که با تو سخن می‌گفت همچون گروهی دیگر از جانوران، در پی انتخاب یکی از این دو جامعه نبود، در پی آن بود که از وجود این دو جامعه به نفع خود بهره ببرد. در پی آن بود که صبحگاه مدال و مقام کسب کند و شبانگاه لذت و سرخوشی را تجربه کند. برای او تنها تایید مهم است. ولی هرگاه جانوری به دوگانگی اصالت بخشید، دیگر نمی‌تواند یگانه باقی بماند. آن جانور هم دیگر یک نفر نبود، دو نفر بود و نمی‌دانست خودش کدام است. هرگاه صبحگاهی عمل می‌کرد، بی‌قرار شبانگاهی عمل کردن بود و هرگاه شبانگاهی عمل می‌کرد دلش آشوب بود که چرا صبحگاهی عمل نمی‌کند. نیاز او به کارل اشمیتی فکر کردن تو و دیگران، یا همان تایید تو و دیگران، نیاز به وزنه‌ای بیرونی بود که او را آرام کند و به او اطمینان ببخشد جای درستی ایستاده است. او میان صبحگاه و شبانگاه در حال حرکت بود و در هر دوی این حالات تقاضای تایید می‌کرد و در هر دو حالت تایید می‌شد و تایید در دو حالت کاملاً متفاوت، تنها بر سردرگمی او می‌افزود. در نتیجه حتی تایید بیرونی هم نمی‌توانست به او کمک کند بفهمد کدام حالت درست است و خود را در کدام حالت می‌تواند پیدا کند. جانور کاملاً گم شده بود. ولی همچنان به تایید اعتیاد داشته و برغم آنکه تایید دوا می‌درد او نیست آن را طلب می‌کند. بدین شکل جستجوی تایید، بدبختی دیگری است که بر بدبختی‌ها او افزوده می‌شود. هر تایید خرسندی آنی و محدودی برای او به ارمغان می‌آورد ولی در کل به آن سردرگمی دامن می‌زند.

شبیه این جانور در جوامع دوشقه زیاد می‌توان یافت. صبحگاه، بر اساس ارزش‌های صبحگاهی دنیا را محکوم می‌کنند و وانمود می‌کنند از آن دست شسته‌اند و در حال حمله کردن به افرادی‌اند که از دنیا دست نشسته‌اند و شبانگاهان به ارزش‌های شبانگاهی اهتمام دارند و در حال لذت بردن از دنیا و غرق شدن در آنند. صبح بر اساس ارزش صبحگاهی عمل می‌کنند و میوه‌های آن را چیده و با دست پر به سراغ ارزش‌های شبانگاهی می‌روند. گاهی ارزش‌های صبحگاهی آنها آنقدر جدا و دور از خود جانوران است که هیچگاه نمی‌توانند شبانه‌روز بر اساس آن زندگی کنند. بعضی از جانوران نیمی از روز را به نقش بازی کردن مشغول می‌شوند و سعی می‌کنند نقش جانوری را بازی کنند که تمام وقت به ارزش‌های صبحگاهی پایبند است. بعضی از جانوران هم به جد

تلاش می‌کنند شبانه‌روز بر اساس ارزش‌های صبحگاهی زندگی کنند. ناتوانی آنها از زندگی کردن بر این اساس منجر به شکل گرفتن حس پوچی و بی‌لیاقتی در آنها می‌شود. برای همین جانوران راستین که تلاش می‌کنند بر اساس ارزش‌های صبحگاهی زندگی کنند انسانهای گوشه‌گیر، غمگین و ناامیدی هستند. دسته‌ی دیگری از جانوران راستین بر اساس ارزش‌های شبانه‌گاهی زندگی می‌کنند و گرچه شادان و سرمست و سرزنده‌اند ولی مقبولیتی در میان جامعه‌ی جانوران نمی‌یابند. این دسته از جانوران با نمایش بی‌ارزش بودن ارزش‌های صبحگاهی و بی‌اعتنایی به آن، نفاق و دوروییِ جانورانی که تظاهر به ارزش‌های صبحگاهی می‌کنند را بی‌اهمیت جلوه می‌دهند. دورویی زمانی معنا دارد که به ارزش‌های والاتری تظاهر کنی ولی بر اساس ارزش‌های پست‌تری زندگی کنی. نشان دادن پست بودن ارزش‌های صبحگاهی، حتی منطق دوروییِ جانوران را هم زیر سوال می‌برد و هیچ چیز به این اندازه جانوران دورو را خشمگین نمی‌کند. در نتیجه جانوران دورو بیشترین خشم را به آن دسته از جانوران راستینی روا می‌دارند که پوچی ارزش‌های صبحگاهی را نشان می‌دهند.

روحکاو به نظر کمی غمگین و عصبی می‌آید. انگار خاطراتی را مرور کرده باشد. به زمان نگاهی کرد و گفت وقت تمام است، الان باید بروی. به سمت روحکده روانه شدم. سخنان روحکاو مرا در فکر فرو برد. هر جانور از جانوران کوچک‌تری تشکیل شده که هر زمان یکی از آن جانوران را می‌توان دید و مادامی که تخصص روحکاو را پیدا نکنم از تشخیص اینکه هر جانور کدام جانورش را، به چه شکل و چرا، به نمایش گذشته درمانده خواهم بود. اگر بخواهم با جانوران در تماس بمانم، تنها راهش تحصیل در دانشگاه جان روان است.